

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فرار از قحطی

نویسنده: یوسف زارعی

| | |
|----------------------|-------------------------------------|
| سرشناسه: | زارعی، یوسف، ۱۳۵۴- |
| عنوان و نام پدیدآور: | فرار از قحطی / نویسنده: یوسف زارعی. |
| مشخصات نشر: | فارس: نشر ایراهستان، ۱۳۹۵. |
| مشخصات ظاهری: | ۸۰ص. |
| شابک: | ۹۷۸-۶۰۰-۶۶۸۰-۱۲-۴ |
| وضعیت فهرست نویسی: | فیپا |
| موضوع: | داستان‌های فارسی—قرن ۱۴ |
| موضوع: | Persian fiction – ۲۰th century |
| رده‌بندی کنگره: | ۱۳۹۵ ف۴ الف/۳۴۶/PIR۸ |
| رده‌بندی دیویی: | ۶۲/۳۸۴ |
| شماره کتابشناسی ملی: | ۴۴۲۲۱۱۶ |

انتشارات: ایراهستان



انتشارات ایراهستان

نام کتاب: فرار از قحطی

مؤلف: یوسف زارعی

ویراستار: محمد محمدی

ناشر: انتشارات ایراهستان

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۵

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

قیمت: ۴۵۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۶۸۰-۱۲-۴

از ادیبان و اساتید بزرگوار آقایان ابراهیم سلامی و
محمد محمدی و از خانم‌ها فاطمه جزایری و زینب
ساجدی‌پور که در ویرایش و تصحیح مطالب این کتاب با
بنده همکاری نموده‌اند کمال تشکر و قدردانی را دارم.



تقدیم به شما خواننده گرامی و همه کسانی که دوستشان

دارم.

فرار از قحطی

موضوع: اجتماعی (برشی از زندگی)
این داستان کاملاً واقعی است.



زمستان سال ۱۳۲۰ چشم‌های مردم همه به آسمون بود. اما دریغ از یک قطره. دیگه ناامید شده بودیم که آسمون نم پس بده. بارون که نمی‌بارید هیچ، یک تکه ابر هم توی آسمون پیدا نمی‌شد. امسال هم مثل پارسال، داشت قحطی می‌شد. عده‌ای از مردم که سال پیش از منطقه کوچ کرده بودند، به این امید که شاید امسال دیگه سال بشه، بازگشته بودند. آخر تا شهریور که فصل چیک^۱ خرما بود. بعد هم فصل بش کار^۲ از راه می‌رسید. همین دو دلیل خیلی‌ها را به منطقه بر می‌گرداند. هر چی گندم و جو داشتند را توی دل زمین ریخته بودند، اما اثری از باران نبود. آذوقه‌ی همه داشت تمام می‌شد. ترس از گرسنگی و ناامنی عده‌ای را کوچ داده بود. عده‌ای در تدارک رفتن و عده‌ای دیگه در فکر رفتن، امروز، فردا می‌کردند شاید بارون بباره. اما دریغ از یک قطره بارون. وراوی هم که نه قناتی داشت نه چشمه‌ای.

۱ - چیدن یا برداشت

۲ - کاشتن

پیرمرد خوش زبانی هست این حسین عبدالله. با دست عرق چین سفیدش را جابجا کرد و نفس عمیقی کشید و گفت: خدا را شکر که از صدقه سری این انقلاب و دولت اسلام نعمت فراوان هست و همه جا امن. سال که قحط می‌شد، ناامنی هم پشت سرش می‌اومد. اگر می‌فهمیدند که چارکی خرما توی خونهات هست، می‌ریختند توی خونهات و از چنگت در می‌آوردند.

پرسیدم شما چطور از این جا کوچ کردید؟

پیرمرد سیلش را از ته زده بود، اما ریش یک دست سفیدش را کوتاه گذاشته بود. دستی به ریش سفیدش کشید. چشم‌های سبزش را باز و بسته کرد و گفت: غُلملی (غلامعلی) عبدالله معامله می‌کرد. از این ده به اون ده. خری داشت و جنس‌هایش را روی پشت خر می‌گذاشت و راه می‌آفتاد. همین جوری بگذرون زندگی‌مون می‌شد. بامون (بابام) عبدالله حسین هم درسته فقیر بود، اما جوون بود. کار می‌کرد. چند تایی بز داشت. گاو داشت. گرسنه نمی‌موندیم. علاوه بر این غلملی تفنگ چین بود. زرنگ بود. اون زمان رویش حساب می‌بردند.

یک روز در روستایی به اتفاق چند نفر دیگه از وراوی‌ها، برای خرید و فروش جنساشون منزل گرفته بودند. در حال استراحت، تفنگ‌هاشون را آویزون کرده بودند. یک نفر به نام حسن علی که آن زمان متواری بود، دوستانه وارد خانه می‌شود. بعد از کمی گفت‌وگو در یک فرصت تفنگ‌ها را برداشته و آنها را خلع سلاح می‌کند. همه‌ی اجناس و خرهایشان را هم بر

می‌دارد. به این بهانه که من نیم من نقره از یک نفر وراوی به نام احمد منصور طلب دارم. طلب من را بیاورید و مال و اموال خود را پس بگیرید. آنها که جز این راهی نداشتند، همه چیز را رها می‌کنند و بر می‌گردند، تا طلب او را برایش ببرند.

جلو حیاتِ خونه‌مون ایستاده بودم. دیدم غُلملی با یک وضع به هم ریخته، شلخته و شُل و ول، کلاه کج و با قیافه‌ی غمگین و ناراحت، پیاده و دست خالی بدون تفنگ و قطار و خَر داره بر می‌گرده. با تعجب داشتم نگاه می‌کردم. گفت: برو صدای بو (بابا) بزَن تا بیاد.

بامون رفته بود تعزیه. رفتم میدون تعزیه. دیدم کنار مَش عباس قاسم جعفر نشسته. همه چیز را به او گفتم. سریع برگشت. غلملی همه چیز را برای بامون تعریف کرد. بامون به اتفاق مش عباس رفتند پیش احمد منصور. اما احمد منصور گفت: قسم می‌خورم که من کسی به نام حسن علی نمی‌شناسم. بابام فهمید که حسن علی آنها را گول زده و غلملی دیگه همه چیزش را باخته.

چند وقتی به همین منوال گذشت و بامون و غلملی توی فکر بودند، که چه کار کنند. تا این که یک شب تصمیم گرفت تا بار و بندول را جمع کنیم و از اینجا بریم. بامون می‌گفت: مو (من) که دیگه پول ندارم جنس و تفنگ از نو بخرم. این جا از گُشنی (گرسنگی) می‌میریم. باید بریم دنبال رزق و روزی. وسایل اضافی هر چی داشتیم فروختیم. به جز چند تا دیگ برای درست کردن غذا و کمی آذوقه برای طول راه. دیگه خرما چارکی یک

گروش و گندم چارکی یک کروش و نیم (سی شاهی) فروختیم. بعضی چیزها هم دست اقوام امانت دادیم. یک سری چیزها هم که ماند، توی خونه گذاشتیم به امان خدا. پانزده تا بز داشتیم و دو تا گاو و دو تا هم گوساله. وسایل را بار دو تا خر کردیم. مسئول خرها، بامون بود و غلملی و بلقیس هم مسئول گاوها و بزها بودند. من که دوازده سالی بیشتر نداشتم، گاهی کمک بامون بودم گاهی کمک غلملی. گاهی هم بامون مرا پشت خر می گذاشت. دیمون (مادرم) هم با وجودی که بچه‌ی دو سه ماهه‌اش را به کول زده بود، همپای ما می‌اومد. صبح زود از وراوی بیرون زدیم. از طرف تنگ خوزی، زدیم به کوه از مسیر کلّ فاریاب رفتیم تا رسیدیم به بندر آخند. توی این مسیر دو بار منزل گرفتیم. ظهر در چاه گُل و شب در گود آخند. صبح به بندر آخند رسیدیم. از بندر آخند رفتیم به بندر تُنَبک. در تنبک بار انداختیم. این جا بامون گاوها و بزها را همه فروخت. بغیر یک گوساله که به اسم من کرده بود. این قدر گریه کردم تا بالاخره راضی شد که نفروشه. بزها را بُزی یک تومن فروخت. بقیه چیزها را یادم نیست. حالا فقط دو تا خر داشتیم و یک گوساله. در بندر تُنَبک چند روزی ماندیم. در روز سوم هفت خانواده‌ی دیگر از وراوی هم به ما ملحق شدند. حالا هشت خانواده می‌شدیم که همه مال وراوی بودیم. از جمله دو خانواده‌ای که یادم هست، یکی حسن‌علی حسن باقر با خانواده و برادرش غلام‌علی حسن باقر با خانواده بودند. بقیه هم همه، کسانی بودند که به خاطر قحطی و بی‌کاری، از ترس گرسنگی و ناآمنی از منطقه کوچ می‌کردند. اون موقع اگر

قحطی می‌گرفت، دیگه هیچی برای خوردن توی منطقه گیر نمی‌اومد. اون زمان که این جاده‌ها و ماشین‌ها نبود. ناامنی و دزدی هم شروع می‌شد، دولتی هم نبود که جلو غارت مردم بگیره. هر چی داشتی دزدها از چنگت در می‌آوردند. این بود که بهترین راه کوچ کردن و رفتن به جایی بود که هم امن باشه هم یک کاری گیر بیاد که بتونی شکم زن و بچه‌ات را سیر کنی.

همیشه می‌خواستم راجع به مشکلات و گرفتاری‌های مردم منطقه در سال‌های گذشته خصوصاً سال بیست و حوالی آن بنویسم. سال‌هایی که به خاطر قحطی و ناامنی و نبود یا ضعف دولت مرکزی بر مردم منطقه‌ی ما بسیار سخت گذشت. گذشته‌ای که از خاطر پر از رنج این دیار نمی‌رود. خوب که پای صحبت‌هایش نشستم، فهمیدم زندگی خودش تنها، یک داستان کامل است. داستانی که می‌شود گذشته دشوار و مصائب مردم عادی این خاک همیشه تشنه را در آن دید. چند جلسه پای صحبت‌هایش نشستم و هر چه را تعریف کرد، یادداشت کردم. سوالاتم را با حوصله جواب می‌داد. عجیب حافظه‌ای هم دارد!

از او پرسیدم: این طور که میگی ما بزهامون را بردیم در تنبک فروختیم، یعنی خیلی هم ناامن نبوده؟

بعله. این اول کار بود. چند ماه بعد که ما رفتیم، همین مش عباس قاسم جعفر به کمک زنگنه‌ها با خان‌های وراوی درگیر شد و وراوی را برگرداند^۱. بعد از اون تا دو سال و خورده‌ای درگیری و ناامنی شدید شد. از تَنبک حرکت کردیم به طرف برازجان. چند روز توی راه بودیم تا رسیدیم به برازجان. شب‌ها هر جا به درختی یا آبادی می‌رسیدیم استراحت می‌کردیم. چند وقتی توی برازجان ماندیم. اما اوضاع کار و کاسی خوب نبود. گفتند: بریم کازرون. همگی به طرف کازرون رفتیم. وقتی رسیدیم کازرون که تازه فصل جورین رسیده بود. یک ماهی خوب بود. مردها همه مشغول کار بودند. زن‌ها و بچه‌ها هم می‌رفتند خوشه‌چینی. یعنی بعد که مردها گندم‌ها را درو می‌کردند و جمع می‌کردند، زن‌ها و بچه‌ها می‌رفتند خوشه‌هایی که جا مونده یا روی زمین افتاده بود را برای خودشان جمع می‌کردند. این یک ماهی که این جا بودیم، گندم زیادی جمع کردیم. با همین گندم‌ها آرد درست می‌کردیم و نون می‌پختیم. این جا آب روون (روان) بود. چیزی که ما توی رویاهامون هم، کم می‌دیدیم. چند تا درخت بزرگ کنار جدول بود که هر دو یا سه خانواده‌ای زیر یکی، منزل گرفته بودیم. همون جا هم چاله کنده بودیم و غذا درست می‌کردیم. زندگی ما مثل کولی‌ها بود. تازه هر وقت کسی از مردم کازرون از کنار ما رد می‌شد، غذایی، چیزی کمک می‌کرد.

بعد از یک ماه فصل درو تمام شد. سه خانواده که یکی از آنها ما بودیم. به طرف شیراز رفتیم. بقیه همین جا ماندند. در شیراز هنوز فصل درو تمام نشده بود. مردها خوشحال شدند که این جا هم می‌توانند کار کنند. یک چناری بود با تنه‌ی خیلی بزرگ که سایه‌ی مَشْتی داشت. هر سه خانواده زیرش بار انداختیم. مخصوصاً فرش‌ها را نزدیک هم می‌انداختیم. به خاطر اینکه شب‌ها راحت‌تر باشیم. جانوری، کسی، دزدی نتونه اذیت کنه. غذا خوردنمان جدا بود. یعنی هر خانواده‌ای جدا غذا درست می‌کرد و می‌خوردند. اما شب که می‌شد کنار هم می‌نشستیم و حرف می‌زدیم تا بگذره. مردها از آفتَو تا آفتَو (صبح تا غروب) جورین^۱ می‌کردند، با حقوق پنج ریال. من هنوز گوساله‌ام را داشتم. بامون صبح که می‌خواست بره جورین، همراه او گوساله‌ام را می‌بردم جایی که گندم‌ها را درو کرده بودند و طویله می‌کردم. بامون دیگه حوصله‌اش سر رفته بود. دلش می‌خواست از شرش خلاص بشه. اما من نمی‌گذاشتم. یک روز پاسبانی اومد که گوساله‌ام را بخره. گریه کردم باز نگذاشتم. پاسبانه رفت و فردا برگشت. با یک جیب پر از شکلات. من که تا حالا شکلات ندیده بودم، خیلی خوشحال شدم. با شکلات مرا گول زد و گوساله‌ام را خرید. بامون گوساله را هشت تومن فروخت. بعد از اون دیگه راحت شد. غلمی یک خر داشت، خودش هم یکی. حالا من راحت پشت سر بامون می‌نشستم و می‌رفتم جورین. البته من خوشه‌چین بودم. چند هفته در همین جا جورین